

خدا جون سلام به روی ماهت...

دست بلوطها را بگیر



ناشر خیلی متفاوت کتابهای کودک و نوجوان!

داس بلوڙهارا بکیر

سی. سی. هرینگتون
آهو الوند



انتشارات پرتقال

دست بلوطها را بگیر

نویسنده: سی. سی. هرینگتون

تصویرگر: دایانا سودیکا

مترجم: آهو الوند

ویراستار: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۲۹-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: امیر

قیمت: ۱۶۹۰۰۰ تومان

سرشناسه: هرینگتون، سی. سی. / Harrington, C. C. / عنوان و نام پدیدآور: دست بلوطها را بگیر
نویسنده: سی. سی. هرینگتون؛ تصویرگر: دایانا سودیکا؛ مترجم: آهو الوند / مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م / شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۲۹-۲ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: / Wildoak, 2022 / موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.
موضوع: / Young adult fiction, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: سودیکا، دایانا، تصویرگر / Sudyka, Diana / شناسه‌ی افزوده: الوند، آهو / مترجم
ردیبندی کنگره: PS۲۶۲۵ / ردیبندی دیویی: [ج]۱۸۱۳۴ / شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۸۸۲۶
۲۷۷۵۳۰۱



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

پیشگفتار

جنگل بلوط وحشی، خاموش و غرق سکون، در دل هزاران نجوا داشت. در اعماق تاریک روشن جنگل، تار عنکبوت‌ها می‌درخشیدند. دانه‌های نرم و سپید برف بی‌صدا فرومی افتاد. گورکن‌ها در عمق لانه‌های خود جا می‌گرفتند. جغد جنگلی، بی‌صدا همچون شبح، لابه‌لای سیاه‌وسفید شاخه‌ها پر می‌کشید. و زیر زیرین‌ترین لایه‌های برف سپید و خاک قهوه‌ای سیر، از میان پرده‌ای خوش‌نقش از رگ‌ها و ریشه‌ها به‌سان دوکی ریسیده از تارهای پرنیان، درختان کهن‌سال باهم سخن می‌گفتند.

آنگاه اتفاقی در جنگل افتاد که تا به حال رخ نداده بود و زان‌پس نیز هرگز دوباره رخ نمی‌داد.

ونی آرام وارد جاده شد، نور چراغش کورمال کورمال از میان برف‌های رقصان راه می‌گرفت. مردی پیاده شد. کفش‌های چرمی‌اش روی برف‌های یخ‌زده و متراکم جاده می‌لغزید. به سیاهه‌های بلند درختان در پس‌زمینه‌ی آسمان نگریست و سر تکان داد. گفت: «این درست است.» بازدمش در هوا ابر باریکی می‌شد. سپس چراغ‌قوه‌ای روشن کرد و در پشت و ن را گشود.

قفل قفس را باز کرد.

قفسی که با آنچه درونش بود، هیچ سنخیت نداشت.

فوريه‌ي ١٩٦٣



انگلستان، لندن



فصل ۱

مگی با سرانگشتش نوک مداد را فشار داد. تراشیده و تیز بود. اما آیا این تیزی کافی بود؟ بله که بود. دلش مثل سیروسرکه می جوشید. اصلاً انگار همه چیز در تلاطم بود، حتی لرزش پاهایش آرام نمی گرفت. مداد زرد را بین انگشت شست و اشاره گرفت و جلو عقب کرد. تکان تکانش داد و چرخاند، ته مداد را روی میز زد. تنها راهش همین بود.

نفر بعدی هیلاری مویر بود. از بالای صفحه‌ی سی و دو شروع کرد به خواندن. پاراگراف دوم، جمله‌ی چهارم. صدایش رسا و ملایم بود. مثل موسیقی. مگی لبش را گزید. اگر می شد یک جوری سطر اول را بی لکنت بخواند، شاید ادامه اش خودبه خود درست جلو می رفت، آن وقت دیگر نیازی به مداد نبود. نه.

حتماً گیر می کرد، ردخور نداشت. لابد بعضی از کلمه ها را روان ادا می کرد و بعد، یک مرتبه زبانش می گرفت. هوا سنگین می شد، سرش گیج می رفت، دهانش قفل می شد، تند و تند پلک می زد و تک تک بچه های کلاس به او خیره می شدند. و می خندیدند.

چشم‌هایش را محکم می‌بست. همه هرهر می‌خندیدند و با انگشت نشانش می‌دادند. تحملش را نداشت. بعد از آن دیگر همه می‌فهمیدند و مجبور می‌شد مدرسه‌اش را عوض کند؛ یک بار دیگر.

چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. پنجره‌های کلاس قفل بود، در بسته. شوفاژها در امتداد دیوارهای لخت استخوانی‌رنگ ترق‌ترق صدا می‌دادند. هوا گرم و خفه بود. لوئیزا واکر سمت راستش نشست به گوش می‌داد، روخوانی می‌کرد و با خط‌کش از روی کتاب خط می‌برد. هیچ‌وقت باهم حرف نزنده بودند، ولی به نظر می‌رسید دختر مهربانی باشد. مگی ناامیدانه فکر کرد شاید این دفعه فرق بکند. شاید لوئیزا نخندد. یا مثلاً نیکولا. نیکولا رابینسون هم دختر مهربانی بود. خیلی از آدم‌ها مهربان بودند.

سکوتی برقرار شد. صدای وول خوردن بچه‌ها می‌آمد و تکان‌تکان‌های پا و ورق خوردن کاغذ.

«مرسی، هیلاری. خوب خوندی... عالی بود. مارگارت استیونز، لطفاً از پایین صفحه‌ی سی و چهار شروع کن.» صدای خانم برایانت در فضای کلاس پیچید و محو و دور شد. دوباره صدا زد: «مارگارت؟»

صدای خنده‌ی ریزی بلند شد. هنوز حتی دهانش را هم باز نکرده بود که یک نفر خنده‌اش گرفته بود. مگی حس می‌کرد پشم یقه‌ی پلیور، خفت، دور گردنش را گرفته است.

«مارگارت استیونز، گوشت با منه؟»

مگی خیره شد به صفحه‌ی کتاب، به آن کلمات چاپی، پر از پیچ‌وخم و نقطه و گوشه‌های تیز. انگار که یک‌عالم قلاب ماهیگیری توی دهانت گیر کرده باشد. سؤال خانم برایانت همین‌طور بی‌جواب معلق مانده بود. حالا همه‌ی بچه‌ها داشتند نگاه می‌کردند. منتظر بودند روخوانی را شروع کند. تنها راهش همین است. قلب مگی تاپ‌تاپ نوی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. مداد را محکم گرفت. آن را عقب کشید. حالا نوک تیز و تراشیده را فروکرد

توی
گوشت
نرم
کف
دست
چپش.

آه کشید و دردی ناگهانی در وجودش پیچید. اشک از گونه‌هایش ریخت پایین. بلند شد و بی‌تعداد سرپا ایستاد و دستش را بالا گرفت. مداد مثل یک خار عجیب و غریب گنده از آن بیرون زده بود. لرزش گرفت. قطره‌های خون سرخ گلوله‌گلوله از زخم بیرون می‌زدند و می‌چکیدند روی زمین.

«ای‌وای، خدایا! مارگارت، چه بلایی سرت اومد؟ حالت خوبه؟ بجنب. عیب نداره! بدو برو پیش پرستار نورا! بدو!»

مگی بی‌توجه به ردیف چهره‌های درهم‌کشیده و وحشت‌زده، از کلاس بیرون زد. حالا هیچ‌کس نمی‌خندید. دستش را گرفته بود و می‌دوید، پژواک صدای پایش در سرتاسر راهروهای دبستان ساوتام^۱ می‌پیچید؛ اما بیش از احساس درد، موجی از آسودگی وجودش را فراگرفته بود.



پرستار نورا یک زن گنده‌ی چاق بود با چشم‌های ریز، روپوش سرمه‌ای و کلاه سفید مخصوص پرستارها. هیکل سنگینش را لخلخ از این طرف اتاق به آن طرف می‌کشید.

«مارگارت استیونز، بازهم پیدات شد؟ این دفعه چه‌ت شده؟»
مگی سرش پایین بود. دستش را گرفته بود و چیزی نمی‌گفت.
«خب، این بلا چطوری بر سرت نازل شده؟ بگو ببینم، بچه!»

1. Southam

مگی سرش را بلند نکرد. بهانه‌هایی که برای خروج از کلاس دست‌وپا می‌کرد هر بار بدتر می‌شد. توضیح دادن فایده نداشت. پرستار نورا و بقیه هیچ‌وقت درکش نمی‌کردند.

پرستار نورا آهی کشید، «توی سه هفته‌ی گذشته شش بار اومده‌ای اینجا. اصلاً طبیعی نیست. دیگه داره دوازده ساعت می‌شه، مارگارت. نمی‌شه این قدر دست‌وپاچلفتی بازی دربیاری.»
سکوت.

پرستار نورا عصبانی نگاه می‌کرد. مگی آب دهانش را قورت داد. دستش حالا حسابی زُق‌زُق می‌کرد و درد داشت.

«خب پس بازهم هیچی نداری بگی. چه خبر جدیدی واقعاً!»
مگی خیره شد به نوک کفش پرستار. واکس نخورده، ساییده و کهنه بود. چرا هیچ‌کس نمی‌فهمید این قضیه اصلاً دست خودش نیست؟ او که خودش نخواسته بود لکنت داشته باشد. اصلاً هم ربطی نداشت که چقدر تلاش کند یا آرام نفس بکشد یا هرچه. هر کاری هم می‌کرد یا نمی‌کرد، بازهم زبانش می‌گرفت. گاهی می‌شد که کلمات خیلی نرم و روان از دهانش بیرون می‌آمدند، ولی اغلب اوقات این‌طور نمی‌شد.

اتاق ناگهان برایش تنگ و خفه شد. در را نگاه کرد. پرستار نورا رد نگاهش را زد، به چهارپایه‌ای اشاره کرد و گفت: «بنشین. نمی‌شه بری بیرون.»
مگی پرستار را تماشا می‌کرد که داخل کمدی گشت و یک بطری بزرگ بتادین و یک شیشه پنبه‌ی گلوله‌شده درآورد. در بطری را باز کرد، صدای جیرجیر تیزی داد. مایع نارنجی تیره مثل یک لکه‌ی کثیف روی آن سطح پف‌پفی سفید لغزید. پرستار گفت: «یه کم درد داره.»

مگی به او خیره شد، به چشمان ریزش و آن سایه‌ی آبی کمرنگی که پشت پلک ماییده بود. پیش خودش فکر کرد، عجب پرستار افتضاحی هستی. هیچ‌وقت نشده کاری کنی که حالم بهتر شود. دلش می‌خواست دستش را پس بکشد و فرار کند.

پرستار نورا مچ مگی را گرفت و انگشتان گوشتالویش را دور مداد قرار داد. محکم کشید. صدای قرچ خفیفی داد، مداد بیرون آمد و خون فواره زد. پرستار نورا خیلی سریع گلوله‌ی پنبه‌ی آغشته را محکم روی زخم فشار داد و سطح باز آن را بتادین مالید. مگی فریاد خفه‌ای زد، سوزش زخم تا بالای دستش دوید. مثل آتش می‌سوخت.

پرستار نورا پلک‌های آبی کم‌رنگش را چند بار بازبوسته کرد. «می‌دونی، از وقتی اومدی اینجا همیشه فکر می‌کردم تو یه چیزی ت هست، مارگارت.» انگار که در فکر بود. «مشکل صداته، نه؟ می‌خوای صدات رو قایم کنی. توی حیاط دیده‌امت، خودت تنهایی می‌نشینی و با بقیه‌ی بچه‌ها حرف نمی‌زنی، حتی وقتی اون‌ها می‌آن سراغت. این طبیعی نیست، اصلاً درست نیست.» فشار احساسش را روی دست ظریف مگی خالی کرد.

مگی حالش به هم خورد و حس کرد داره بالا می‌آورد. پرستار نورا ادامه داد: «خب، این روزها می‌شه آدم‌هایی رو که مشکل تکلم دارن درمان کرد.» کلمات مثل گلوله‌های سربی از دهانش شلیک می‌شدند. مگی سعی کرد گوش نکند، ولی زن ول‌کن نبود. «یه جاهایی هست، می‌دونی، شبیه بیمارستان، مراکزی مخصوص معلول‌ها. یکی تو شرق لندن هست، خیلی هم ازش تعریف می‌کنن.» دست دراز کرد و سینی فلزی را کشید جلو که رویش چندین سوزن و یک قرقره نخ سبز تیره بود. «به مامان بابات درباره‌ی این مرکز می‌گم، فکر کنم اسمش گرنویل پلیس باشه.»

تن و بدن مگی لرزید. اسم گرنویل را شنیده بود. چند ماه پیش در مدرسه‌ی سنت آن، تام بیکر را فرستاده بودند آنجا، پایش لنگ می‌زد. مگی مادر او را جلوی در مدرسه به یاد داشت، چشمانش سرخ و اشک‌آلود بود. همه درمورد او حرف می‌زدند. یکی از دوستانش رفته بود دیدنش و می‌گفت آنجا هر بچه‌ای را که گریه کند، توی کمد حبس می‌کنند و با طناب به تخت‌خواب می‌بندند. می‌گفت «دکترها» جلوی پدر و مادرها خیلی مهربان و دلسوز برخورد می‌کنند،

ولی اوضاع داخل مثل کابوس است. بچه‌ها آن قدر گشنه می‌مانند که مجبور می‌شوند چمن حیاط یا خمیردندان بخورند تا زنده بمانند. چمن و خمیردندان. پرستار نورا گلوبیش را صاف کرد. سوزنی را چند بار به گوشه‌ی سینی فلزی کوبید که صدای زنگ ملایمی می‌داد. آن را بین دو انگشت شست و اشاره گرفت و بلند کرد.

همین‌طور که سوزن را نخ می‌کرد، ادامه داد: «اصلاً درست نیست، مارگارت، که کسی مثل تو رو انداخته‌ان توی کلاسی که بچه‌های مؤدب و باتربیت اونجان. نظم رو به هم می‌زنی. بیا، این هم از آخرین دسته‌گلی که به آب دادی.»

مگی سر برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. نمی‌خواست پرستار نورا متوجه شود که زهر کلامش او را آزرده. حتی بیشتر از دردی که در زخم دستش حس می‌کرد.

«خب حالا، اصلاً تکون نخور.» انگشت مگی را محکم فشار داد و سوزن را بالا آورد. مگی دست سالمش را مشت کرد. قبلاً هیچ‌وقت بخیه نخورده بود. خیره شد به قطرات کثیف باران که روی شیشه ریز می‌شدند و فرومی‌غلتیدند و بار دیگر، از جایی در عمیق‌ترین نقاط قلبش، عاجزانه آرزو کرد که درست مثل بقیه باشد، که بتواند بدون لکنت حرف بزند، که بتواند هرچه می‌خواهد، راحت بگوید؛ که دیگران حرفش را بفهمند، او را بشنوند. سوزن در گوشتش فرورفت.



فصل ۲

توله پلنگ برفی این طرف و آن طرف شد و کمرش را به گوشه‌ی قفس تکیه داد، آرام برگشت و خیلی آهسته پایین و پایین‌تر رفت. پنجه‌هایش بزرگ و نسبت به باقی بدنش هنوز ناتوان بودند و هنوز خوب یاد نگرفته بود که آرام و بی‌صدا خیز بردارد. دم دراز و پف کرده‌اش تاب می‌خورد. گوش‌هایش صاف شده بود. آماده‌ی یورشی افسانه‌ای بود. کمی عقب‌تر، نیمه‌ی انتهایی بدنش را بالا و بالاتر می‌داد. خیزشی پرییج‌وتاب در خفا. تا اینکه...

فووووششش!

به جلو خیز برداشت، جهید میان هوا، موشکی پشمالو که پرید تا خواهرش را از بالای سطح شیب‌دار بیندازد پایین... اما خطا رفت... تالایی افتاد آن طرف. قفس روی کپه‌ی شاخه‌های خرمن کوبی. وای که چقدر دست‌وپاچلفتی بود. سرش خورد به گوشه‌ی سطح شیب‌دار و گومب صدا داد و خودش قل خورد آن طرف، پنجول‌هایش وسط هوا تاب می‌خورد.

توله‌ی ماده خرامید و از یکی از تیرک‌ها بالا رفت، خوشحال از اینکه قسر دررفته. ظریف و چابک بود و بدنش مانند موجی سرشار از قطرات نقره‌فام آب پیچ می‌خورد. برادرش را در آن پایین نگاه کرد، برقی از رضایت در چشمان آبی روشنش درخشید.

توله‌ی نر سر پا شد.

دمش خیلی دراز و پفالو بود، انگار همیشه او را برق گرفته بود.

تق، تق، تق.

توله‌ها برگشتند و چشمشان خورد به ردیفی از صورت‌های انسانی، بینی و انگشتانی که از لابه‌لای سیم‌های دور قفس، آن‌ها را نشانه گرفته بود. چشمانی خیره بهشان می‌نگریست. چشمانی شکارچی که جلوی صورت، با کمی فاصله از هم قرار داشتند، نه مثل چشم شکارها در دو طرف سر. توله‌ی نر هوا را با بینی بالا کشید، لحظه‌ای به آن‌ها خیره شد. سپس برگشت و دنبال خواهرش دوید بالا، ناخن‌هایش توی سطح رشته‌رشته‌ی تیرک فرومی‌رفت. از خواهرش هم بالاتر دوید. اما آن بالا به اندازه‌ی هر دویشان جا نبود و خواهر خیلی سریع او را به پایین هل داد.

آدم‌ها هیجان‌زده می‌خندیدند و با دست آن‌ها را نشان می‌دادند.

زنی که روسری رنگی روشن به سر بسته بود، به سمت توری خم شد. با ناخن چند بار دیگر به سیم‌های محکم کشیده ضربه زد.
تق، تق، تق.

«وای چه پلنگ کوچولوهای بامزه‌ای. شاید هم یوزپلنگ‌ان. عزیزم، این‌ها چی‌ان؟ وای، خیلی نازن.»

مردی که کنارش بود گفت: «نمی‌دونم والا. خال دارن. فکر کنم چیتا باشن.»
«نه، این‌ها خاکستری‌ان. چیتاها زردن. وای، اینجا رو نگاه کن، پیشی‌پیشی!»
تق، تق، تق.

همین‌طور خیره نگاه می‌کردند. مرد بینی دراز باریکی داشت که نوکش قرمز بود. مُف آویزانش را بالا کشید و دستمال جیبی‌اش را درآورد.

زن گفت «بایستی یوزپلنگ باشن، فکر می‌کنی خواهرت از یوزپلنگ خوشش بیاد؟ یه عالمه کت و پالتوی پوست یوزپلنگ و این جور چیزها داره. نظرت چیه؟»
مرد فین کرد و گفت: «نه بابا، دیوونه شده‌ای؟ خونه‌ش خیلی کوچیکه.»

«عزیز دلم، دیگه چیزی به ذهنمون نمی‌رسه، وقت هم نداریم. سی‌سالگی تولد مهمیه. باید تا فردا یه چیزی پیدا کنیم... یه چیز تأثیرگذار. تازه اون دوستش ویولت هست، با این اسم‌هاشون، همون خانمه که تو محله‌ی نایتس‌بریج می‌شینه و همیشه باهم چای می‌خورن؛ اون یه ماده‌شیر داره. خونه‌ش هم همچین بزرگ‌تر نیست.»

«وای، بی‌خیال عزیزم. خواهر من خودش رو به‌زور تروخشک می‌کنه. فکر کن بخواد یه گربه‌ی گنده هم اضافه شه.» یک بار دیگه و با صدای بلند بینی‌اش را تخلیه کرد، دستمال را تا کرد و دوباره گذاشت توی جیب پالتویش. «بعدش هم، وقتی این موجود بزرگ بشه می‌خواد کجای دلش بذاردش؟»

«خیلی خب، چه چیز دیگه‌ای می‌تونیم بهش بدیم؟ تمام فروشگاه‌های هرودز رو که سر زدیم! تازه این لوکس‌ترین مجموعه‌ی فروشگاه‌های دنیاست. خدای من، حتی ملکه الیزابت هم از اینجا خرید می‌کنه. دیگه می‌خوای کجا رو بریم بگردیم؟ تازه، آرابلا خیلی هم تنهاست.»

مرد چشمانش را لحظه‌ای باریک کرد و خم شد. پره‌های دماغش گشاد شده بود. سرماخوردگی‌اش داشت بدتر می‌شد و از مغازه‌گردی خسته شده بود.

زیر لب گفت: «شاید هم این همون چیزیه که باید بهش هدیه بدیم، عزیزم.» ساعتش را نگاه کرد و از جلوی قفس عقب کشید. «نظرم عوض شد. خیلی هم ایده‌ی عالی‌ایه. نه عزیزم؟»

اما زن رفته بود جلوتر. توجهش به آرمادیلوهای فروشی قفس بغلی جلب شده بود. مرد برگشت و برای یکی از دستیاران که با یونیفرم مرتب سبز آن اطراف پرسه می‌زد، دست تکان داد.

«ببخشید؟ بله... با شما هستم. خیلی ممنون. من می‌خواستم یکی از این‌ها رو بخرم، همین اوم... این‌ها دقیقاً چی‌ان؟»

مرد یقه‌ی کتش را تکاند و گفت: «پلنگ برفی‌ان، جناب. اسم علمی‌شون هست پَنِتْرا اونچا.»

«بله، درسته. همون. من یکی‌ش رو می‌خوام. آیا امکانش هست فردا برام با پیک بفرستین به آدرسی که می‌گم؟»
«باید بیرسم ارسال با پیک داریم یا نه، آقا. ولی فکر نکنم مشکلی باشه. شما ماده‌هه رو می‌خوااین یا نره رو؟»
«هیچ فرقی نمی‌کنه.»

«به‌روی چشم. یه لحظه اجازه بدین. باید به یکی دوتا سؤال جواب بدین و چندتا هم دست‌ورالعمل هست که باید بخونین. خیلی طول نمی‌کشه. لطفاً دنبال من بیاین، الساعه خدمت می‌رسم.»
«بسیار عالی. اوممم، می‌گم این‌ها اسم هم دارن؟»
دستیار لبخند زد. «شما می‌تونین موقع خرید اسمشون رو عوض کنین و هرچی خودتون دل‌تون می‌خواد بذارین. ولی بله، الان اسمشون هست رامپوس و رُزی.»

مرد سر تکان داد، «عجب، به نظر من که اسم‌های مسخره‌ای‌ان.»
دستیار کمی بی‌ادبانه سر تکان داد. «عرض کردم آقا، شما می‌تونین موقع خرید طبق صلاح‌دید خودتون اسمشون رو عوض کنین. از این طرف، لطفاً.»
مرد با صدای بلند زن روسری‌روشن را صدا کرد. «عزیزم! بیا اینجا، باید چندتا فرم پر کنیم. گلوریا، عزیزم! بیا اینجا!» زن سر بلند کرد و با عجله به‌سمت او راه افتاد.



چند ساعت بعد، رامپوس و رُزی گلوله شده بودند کنار یکدیگر. آخر روز بود و کم‌کم داشت خلوت می‌شد و آن دو خوابشان برده بود. رامپوس داشت خواب می‌دید. چشمانش کاملاً بسته بود و پنجه‌هایش تکان‌های ریز می‌خورد. رُزی پشت او ولو شده بود. شکم نرمالو و گرم‌رنگش یک‌جوری افتاده و دم پشمالوی پریشانش عین پتو دور پاهایش پیچیده بود. پوزه‌اش فرورفته بود

توی پشم‌های برادرش. همیشه همین‌طوری می‌خوابیدند، راحت و گرم‌ونرم در آغوش یکدیگر.

ناگهان پرتوی نوری تابید و قفس را روشن کرد و آن دو یکهو از خواب پریدند. دستانی بزرگی با دستکش سفید آمد جلو، پشت گردن رامپوس را گرفت و بلندش کرد.

رامپوس خرخر کرد، خودش را پیچ‌وتاب داد و پنجه کشید. بعد سوزن تیزی در پهلوی چپش فرورفت و ظرف یک دقیقه، همه‌جا تیره‌وتار شد.

